

سرمه ی خورشید

نادر نادرپور



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir

سرمه ی خورشید

من مرغ کور جنگل شب بودم
باد غریب ، محرم رازم بود
چون بار شب به روی پریم می ریخت
تنها به خواب مرگ ، نیازم بود
هرگز ز لابلای هزاران برگ
بر من نمی شکفت گل خورشید
هرگز گلابدان بلور ماه
بر من گلاب نور نمی پاشید
من مرغ کور جنگل شب بودم
برق ستارگان شب از من دور
در چشم من که پرده ی ظلمت داشت
فانوس دست رهگذران ، بی نور
من مرغ کور جنگل شب بودم
در قلب من همیشه زمستان بود
رنگ خزان و سایه ی تابستان
در پیش چشم من همه یکسان بود
می سوختم چو هیزم تر در خویش
دودم به چشم بی هنرم می رفت
چون آتش غروب فرو می مرد
تنها ، سرم به زیر پریم می رفت
یک شب که باد ، سم به زمین می کوفت
و ز یال او شراره فرو می ریخت
یک شب که از خروش هزاران رعد
گویی که سنگپاره فرو می ریخت
از لابلای توده ی تاریکی
دستی درون لانه ی من لغزید
وز لرزه ای که در تن من افتاد
بنیاد آشیانه ی من لرزید
یک دم ، فشار گرم سرانگشتش
چون شعله ، بال های مرا سوزاند
تا پنجه اش به روی تنم لغزید
قلب من از تلاش تپیدن ماند
غافل که در سپیده دم این دست
خورشید بود و گرمی آتش بود

با سرمه ای دو چشم مرا وا کرد
این دست را خیال نوازش بود
زان پس . شبان تیره ی بی مهتاب
منقار غم به خک نمالیدم
چون نور آرزو به دلم تابید
در آرزوی صبح ، ننالیدم
این دست گرم ، دست تو بود ای عشق
دست تو بود و آتش جاویدت
من مرغ کور جنگل شب بودم
بینا شدم به سرمه ی خورشیدت

مستی

هوا بارانی و من مست و او مست
شراب سرخ شیرین در سبو مست
همه چشم سیاهش سر به سر ناز
همه زلف درازش مو به مو مست

ایینه ی دق

شب ها که پر پر می زند شمع
با کوله بار اشک های مرده ی خویش
تنها در آن سوی اتاقم
شب های پاییزی که پیش از مردن ماه
آتش به سردی می گراید در اجاقم
خاموش ، پشت شیشه ی در می نشینم
شمع غمی گل می کند در سینه ی من
آن قدر زاری می کنم تا جیوه ی اشک
هر شیشه ی در را کند ایینه ی من
آنکه درین ایینه های کوچک دق
سیمای دردآلود خود را می شناسم
سیمای من ، سیمای آن شمع غریب است
کز اشک ، باری می کشد بر گرده ی خویش
من نیز چون او در سراشیب زوالم
با کوله بار روزهای مرده ی خویش
در زیر این بار
اندام خون آلود خود را می شناسم
اندام من ، اندام شمعی واژگون است
کز جنگ با شب ، پای تا سر غرق خون است
هر چند نور صبح را می بیند از دور
هر چند می داند که این نور
از مرگ با او دورتر نیست
اما درین غم نیز می سوزد که افسوس
زان آتش دیرین که در او شعله می زد
دیگر خبر نیست
دیگر اثر نیست
شبها که پرپر می زند شمع
در زیر بار اشک های مرده ی خویش
درش یشه ی در ، نقش خود را می شناسم
پیری که باری می کشد بر گرده ی خویش
در زیر این بار
دیگر نه آن هستم که بودم
خالی است از آن آتش دیرین ، وجودم

پیچیده در چشم فضا ، دود کبودم
افسوس ، افسوس
دیگر نه آن هستم که بودم

فال

ای بی ستاره مرد
در دست های خالی و خشکت نگاه کن
اینجا کویر گمشده ی بی نشانه ایست
زهدان خک او تهی از هر جوانه ایست
یک مو درین کویر به جای علف نرست
یک قطره ی عرق خیر از چشمه ای نداد
وین مار پیچ پیچ که جز زهر غم نریخت
خط حیات توست که افسوس بر تو باد
ای بی ستاره مرد
در آسمان بخت سیاهت نگاه کن
روزی اگر بهار دلت بی شکوفه بود
کنون غروب زندگیت بی ستاره باد
ای بی ستاره مرد
افسوس بر تو باد

بیم سیمرغ

سیمرغ قله های کبودم که آفتاب
هر بامداد ، بوسه نشانند به بال من
سر پیش من به خاک نهد کوهسار پیر
وز آسمان فرو نیاید خیال من
چون چتر بال ها بگشایم فراز کوه
گویی درختی از دل سنگ آورم برون
در سینه ی پرنده ی رنگین کوهسار
منقار تیز خویش فرو کنم به خون
در آسمان پک ، نبیند کسی مرا
جز ریزتر ز خال سپید ستاره ای
آن گونه می پریم که به چشم ستاره ها
گویی ز کوه می گسلد سنگپاره ای
مغرورتر ز فله ی در ابر خفته ام
از پشت من نمی گذرد سیل بادها
نقش خجسته ایست به چشمان آسمان
سیمای من در اینه ی بامدادها
چون از فراز کوه نظر می کنم به خاک
بال از هراس من نگشاید پرنده ای
اشک آورم به چشم تماشاگر حسود
تا شور کینه را نشانند به خنده ای
اما درون سینه ی من بیم خفته ایست
کز اوج قله های غرور آردم به زیر

یک روز ، روح کوه که دل‌بسته ی من است
فریاد می زند که : مرو ! تیر ، تیر ، تیر

مسافر

عاقبت از سرزمین گمشده ی خویش
آمدی ای کوله بار شوق تو بر دوش
شسته ز فیروزه های چشم تو ، خورشید
رنگ هزاران غمی که گشته فراموش
آمدی از ره بدین امید که دستی
باز کند ناگهان به خنده دری را
گوش تو کز سردی زمانه فسرده ست
بشنود آوای گرم منتظری را
پای نهادی به روشنایی درگاه
سایه ی تو همچو قیر گرم به در ریخت
نعره زنان کوفتی شقیقه ی در را
لیک ترا خک انتظار به سر ریخت
نوری از آن سوی شیشه ها نتروید
پنجره ها کورتر ز شب پره ها بود
باد ، دهان از سرود خویش تهی کرد
آنچه در این سرزمین نبود ، صدا بود
پیر شدی ناگه از گشفتی این درد

خرد شدی ناگه از گرانی این بار
موی تو در یک نفس چو برف فرو ریخت
تکیه زدی از هراس خویش به دیوار
آمده بودی بدین امید که بر تو
باز کند هر دری به خنده دهان را
آمده بودی که جام گوش تو نوشد
جرعه ی گرم صدای منتظران را
لیک نیاسوده بازگشتی ازین راه
برق امیدی به خاطرت ندرخشید
کام ترا آسمان تیره ی این شهر
جرعه ای از جام آفتاب نبخشید
ببینمت ای سالخورده مرد مسافر
می روی و کوله بار درد تو بر دوش
در بن فیروزه های چشم تو ، خورشید
با شفق لعلگون خود شده خاموش

نیشخند

دریا به روی سینه ی ساحل خزیده مست
در بازوان فشرده تنی کامیاب را
بر ماسه های نرم طلایی چکیده ماه
پر کرده جای پای تر آفتاب را
در کلبه ای که بر سر انبوه ماسه ها
می لرزد از هراس فرو ریختن هنوز
مردی به یاد زورق خویش است و در خیال
با ماهیان به کار در آویختن هنوز
او می رود که زیر بخار سیاه شب
آنجا که چشم کس نشناسد کرانه را

تور درشت خویش سراسر بگسترد
تا برکشد ز موج ، شکار شبانه را
بدرود می کند نفسی چند با زنش
زن ، گرم گرم بر دل خود می فشاردش
این شیر دل زنی است که او در شب دراز
تنها درون کلبه ی خود می گذاردش
اشک از شکاف دیده ی زن جوش می زند
مرد از هجوم گریه به شب می برد پناه
بازوی زن به بازوی در تکیه می کند
مرد از درون کلبه قدم می نهد به راه
دنبال مرد ، سایه ی درهم شکسته اش
بر ماسه های سوخته چون لکه ی تری است
اما زنش ز سایه ی او برگرفته چشم
زیرا کسی که می رسد از راه ، دیگری است
شب می رسد به نیمه و رو می کند به صبح
در کلبه جز صدای نفس های شاد نیست
زورق نشین هنوز در آغوش آب هاست
بیمش ز نعره های خروشان باد نیست
لختی دگر سپیده دمیده ست و از نسیم
دریا شنیده بوی خوش آفتاب را
مردی درون کلبه ی صیاد ، خفته مست
در بازوان فشرده زنی کامیاب را

برف

کوبیده برف زیر لگدهایش
بوی بنفش های بهاران را
در زیر برف ، خاک تب آلوده
در دل نهفته حسرت باران را
در گوش کرده پنبه ی برف امشب
شهری که جاودانه پر از حرف است
چشمان پک جوی پر از آب است
مژگان سبز کاج پر از برف است
گاهی غبار برف فرو ریزد
چون اشک من ز شاخه ی مژگان ها
بر خشکسال سینه ی من بارد
این اشک گرم چون نم باران ها
من در کنار اینه می گریم
چشم درشت اینه بیدار است
از پشت اشک ، عکس تو می لرزد
در قاب کهنه ای که به دیوار است
لب های سرد اینه می بوسد
خال سیاه زیر لبانت را
من در زلال اینه می بینم
بغضی که بسته راه دهانت را
نور نگاه گرم تو می تابد
از چشم روشنی زده ی تصویر
می خواهمش ز قاب برون آرم
دیر است ، ای امید گریزان ، دیر
دیگر دهان اینه بلعیده ست
نقش ترا چو آب گوارایی
اما دلم چو کودک بی مادر
فریاد می کند که تو اینجایی
گویی صدای پای تو نزدیک است
پیموده سنگفرش خیابان را
آورده باد تازه نفس از دور
بوی بنفشه های بیابان را

حسرت

گونه ی شب شسته بود از گریه ی مهتاب
بستم بی موج ، چون مرداب
می رمید از دیدگانم خواب
می گشودم پلک های بسته را از خشم
می شمردم تیرهای سقف را با چشم
بار اول طاق می شد بار دوم جفت
خواب ، گویی چون پرستوها
در میان تیرها می خفت
ناگهان گهواره ی بی جنبش شب را
دست گرم نغمه ای جنباند
این زن همسایه ی ما بود
کر کنار بستر طفلش
لای لایی آشنا می خواند
آنچه او می خواند ، آواز دل من بود
در نهادم ، آتش اندوه روشن بود
کاشکی من نیز طفلی داشتم چون او
در کنارش تا سحر بیدار می ماندم
کاشکی در خلوت شب های مهتابی
بر سر بالین او آواز می خواندم
کمکم از افسون آن آواز
چشم طفلم جرعه ای از خواب می نوشید
وز شکاف پلک های من
جویبار اشک می جوشید
کودکم در خواب می خندید
از تبسم های او مهتا می خندید
بوسه ها از گونه هایش می ربودم من
زیر لب ، گریان و خندان می سرودم من
چون هوا را بازی دست تو بشکافد
خیره در رگ های آبی رنگ بازوی تو میگردم
ناگهان در چون دهانی گرم وا می شد

مادرش از دور با من هم صدا می شد
از تنت چون بوی شیر تازه برخیزد
مست از بوی تو می گردم
بسترم بیگانه بود از خواب
چینی شب می درخشید از لعاب نیلی مهتاب
مادری گهواره می جنباند
لای لایی آشنا می خواند
ماه در ایینه ی چشم تو می سوزد
همچو شمعی شعله ور درش یشه ی فانوس
نالای از سینه ام برخاست
کودک من نیستی ، افسوس

گوماتای آسمان

یک شب ز تخت عرش فرو می کشم ترا
ابلیس ، ای کشنده ی پنهانی خدا
گر در گمان خلق ، تو ابلیس نیستی
من دانم ای خدای پلیدان ، تو کیستی
از دودمان پک خدایان پیشتر
یک تن هنوز در حرم عرش زنده بود
یک تن که چشم در پی آزار ما نداشت
میلی به سوی فتنه و مرگ و بلا نداشت
پکیزه تر ز اشک زلال ستاره بود
بخشنده تر ز ابر سپید بهاره بود
بر بندگان خویش ، ستم ها روا نداشت
یک شب تو ، ای کس که جز ابلیس نیستی
دزدانه سوی خوابگاه او شتافتی
او را درون بستر خود خفته یافتی
با تیز ، سینه ی گرمش شکافتی

آنگاه خود به تخت نشستی ، خدا شدی
وز راه و رسم مردمی او جدا شدی
هشدار ، ای کسی که جز ابلیس نیستی
خلق جهان هنوز نداند که کیستی
هر چند تکیه بر سر جای خدا زدی
در گوش خلق ، بانگ خوش آشنا زدی
یک شب ز تخت عرش فرو کشم ترا
ابلیس ، ای کشنده ی پنهانی خدا

گریه

ابر گریان غرویم که به خونابه ی اشک
می کشم در دل خود ، آتش اندوهی را
سینه ی تنگ من از بار غمی سنگین است
پاره ابرم که نهان ساخته ام کوهی را
آسمان گریه ی مستانه کند بر سر خک
بینوا من که درین گریه ی من ، مستی نیست
همچو مه ، کاهش من از غم بی فردایی است
همچو نی ، وحشتم از باد تهیدستی نیست
آسمان ، بستری افکنده ز خکستر ابر
آتش ماه درین بستر سرد افتاده ست
دل خونین مرا بستر غم خوابگه است
خال سرخی است که بر گونه ی زرد افتاده ست
در دل این شب تاریک ، تو فانوس منی
گرد تو ، خرمن باران زده ی هاله ی تست
آبی و ناله ی تو یخ زده در سینه ی سنگ
چشمه ی خشک دلم منتظر ناله ی تست
ای که در خلوت من بوی تو پیچیده هنوز
یاد شیرین تو تا مرگ هماغوشم باد

ابر تاریکم و از گریه ی اندوه پرم
حسرت دیدن خورشید فراموشم باد

در پایان

با ماهی سرخ رنگ لب هایش
در آب پریده رنگ سیمایش
آهسته و بی صدا شنا کردم
از طارمی سیاه و مژگانش
ره سوی در دو چشم او بردم
آن را به هزار حيله وا کردم
در نقب گلوی تشنه اش جستم
سرداب سیاه سینه ی او را
دل را ، دل خفته را ، صدا کردم
دل ماهی آبهای گلگون بود
سرداب سیاه سینه ، پر خون بود
وان نقب که ره به سینه ی او داشت
چون راه نهان گنج قارون بود
پس ، س یل سرشک را رها کردم

تیغ دو سر

تو آن دره ی سبز بی آفتابی
که مه بر سر افشاندت نو بهاران
تو فریاد مرغابی جفت جویی
که پر می گشاید به دنبال یاران
تو ابری ، تو آن ابر اندوهگینی
که اشکی به رخساره ی کوه پاشی
تو خورشید بیمار پیش از غروبی
که بر خاطر م گرد اندوه پاشی
تو پیشانی کوهساران صبحی
که تاجی است از خنده ی آفتاب
تو گهواره ی شاخساران مستی
که هر دم نسیمی دهد پیچ و تاب
ترا از جهانی دگر می شناسم
ترا شیر داد از ازل دایه ی من
درین تیره شب ها که فردا ندارد
تو فانوسی و عشق تو ، سایه ی من
خدا این دو دل را به تیغی دو سر دوخت
ازین یک ، رهایی نداد آن دگر را
طلسم است و ، با اشک نتوان زدودن
ازین تیغه ی سرد ، خون جگر را

کابوس

مهتاب رو به ساحل مغرب نهاده بود
در خلوت اتاق به جز من کسی نبود
قلب سیاه ساعت شماطه می تپید
شب می گذشت و لحظه ی ميعاد می رسید
ناگه صدای دور سگی در فضا شکست
از پشت قاب پنجره ، برق تلنگری
بر شیشه ی کبود ترک خورده نقش بست
ساعت ز کار خویش فرو ماند و گوش داد
آونگ او چو مردمک چشم مردگان
از گردش ایستاد
در پشت من ، دهان دری نیمه باز شد
نوری سفید ، همچو غبار گچ از هوا
در خوابگاه ریخت
آنکه صدای لغزش پایی به روی فرش
تار سکوت را چو نخی بی صدا گسیخت
من میهمان هر شبه ام را شناختم
اما هنوز طاقت برگشتنم نبود
قلبم درون سینه ی تاریک می تپید
نور از شکاف پنجره چون موم می چکید
ناگه دو دست سوخته ی استخوان نما
از پشت ، بر خمیدگی شانهِ ام نشست
برگشتم از هراس
این روح ناشناس
روحی که چون شمایل شوم مقدسان
در زیر روشنایی ماه ایستاده بود
صورت نداشت ، لیک لیبی چون شکاف زخم
تا زیر گوش های درازش کشیده داشت
خندید و بیم خنده ی او در دلم نشست
فریاد من چو زوزه ی سگ در گلو شکست

میدان

شب چون گلی سیاه ، پر افشاندۀ در فضا

باران ریز ریز

عطر افاقیا

بر بازوان چرب خیابان روبرو

خال چراغ ها

ساق سپید و لخت زنان ، چون گلوی قو

در پیش چشم من

در پیش پای من

خمیازه های من

ستاره ی دور

تصویر ها در آینه ها نعره می کشند
ما را از چارچوب طلایی رها کنید
ما در جهان خویشتن آزاد بوده ایم
دیوارهای کور کهن ناله می کنند
ما را چرا به خک اسارت نشانده اید ؟
ما خشت ها به خامی خود شاد بوده ایم
تک تک ستارگان ، همه با چشم های در
دامان باد را به تضرع گرفته اند
کای باد ! ما ز روز ازل این نبوده ایم
ما اشک هایی از پی فریاد بوده ایم
غافل ، که باد نیز عنان شکیب خویش
دیربست کز نهیب غم از دست داده است
گوید که ما به گوش جهان ، باد بوده ایم
من باد نیستم
اما همیشه تشنه ی فریاد بوده ام
دیوار نیستم
اما اسیر پنجهی بیداد بوده ام
نقشی درون آینه ی سرد نیستم
زیرا هر آنچه هستم بی درد نیستم
اینان به ناله ، آتش درد نهفته را
خاموش می کنند و فراموش می کنند
اما من آن ستاره ی دورم که آبها
خونابه های چشم مرا نوش می کنند

ابر

دیگر نه آتشی است ، نه داغی ، نه سوزشی
فریاد من درون دلم خک می شود
دیگر زمان به گریه ی من خنده می زند
اشکم به یک اشاره ی او پک می شود
پیری رسیده است و درختان خمیده اند
مرغابیان شاد به ماتم نشسته اند
آبادی از جهان خدا رخت بسته است
ویرانه ها به ماتم عالم نشسته اند
من بر بهار مرده ی خود گریه می کنم
اما کسی به گریه ی من دل نمی دهد
جز بوته های هرزه و گل های بی نشاط
این دانه های ریخته حاصل نمی دهد
دیگر سبوی باده ی لذت تهی شده
دیگر زمان خنده ی مستی گذشته است
زان پس که شادی از دل من پر کشیده است
اندوه ، سوی لانه ی خود باز گشته است
بگذار تا چو ابر بگیریم به سوگ خویش
بگذار تا غبار غمی در هوا کنم
بگذار تا چو شبنمی از گل فرو چکم
خورشید را به حسرت خود آشنا کنم

پیکره ها

ای پیکره هایی که نهان در دل سنگید
افسوس که سرپنجه ی خاراشکنی نیست
نقشی اگر از تیشه ی فرهاد به جا ماند
جز تیشه ی نفرین شده ی گورکنی نیست
هر پیکره ، چون نطفه ی نوری است که خورشید
با تابش خود در رحم سنگ نهاده ست
هر تیشه که دندان فشرد بر جگر کوه
ره سوی جگر گوشه ی خورشید گشاده ست
کس نیست که با پنجه ی سودازده ی خویش
از سنگ برون آورد این پیکره ها را
خاراشکنی نیست ولی گورکنی هست
تا در شکم خک نهد پیکر ما را
دنیای تب آلوده کویری است که در او
هر گام که بیراهه نهی ، دام هلک است
هر خار که می روید ازین کهنه نمکزار
گیسوی سواران فرورفته به خک است
آن کیست که پهنای بیابان بشکافد
در خلوت این گمشدگان راه بجوید
آن کیست که چون تیشه زند بر جگر کوه
اندام تراشیده ای از سنگ بروید
من کوهم و من سینه ی سوزان کویرم
از هم بشکافید دلم را و سرم را
تا در دل من صد هوس گمشده بینید
وندر سر من ، پیکره های هنرم را

نگاه

بر شیشه ، عنكبوت درشت شکستگی
تاری تنیده بود
الماس چشم های تو بر شیشه خط کشید
وان شیشه در سکوت درختان شکست و ریخت
چشم تو مانده و ماه
وین هر دو دوختند به چشمان من نگاه

زنده در گور

بهار امسال ، خاموش است
نه شمع غنچه ای در شمعدان شاخه ها دارد
نه آتشبازی سرخ و بنفش ارغوان ها را
بهار امسال ، بغضی در گلو دارد
فروغ خنده از سیمای او دور است
عروس آفتابش زنده در گور است
مگر سیلاب اشکش پک گرداند
ز لوح سینه ی او حسرت رنگین کمان ها را

پیوند

من بی خبر به راه سفر پا گذاشتم
آگاهی از نیاز عزیزان نداشتم
در کوره راه های تهی می شتافتم
چون سوسمار مست به دنبال آفتاب
در زیر پنجه های ترم ، ریگ های خشک
فریاد می زدند که ما تشنه ایم ، آب
شرمنده می گذشتم و آبی نداشتم
در زیر روشنایی لیمویی غروب
از خواب نیمروزی ، بیدار می شدم
از گوشوار نقره ای ماه می پرید
برق ستاره ای
مرغابیان وحشی فریاد می زدند
پس آن ستاره کو ؟
من جز نگاه خویش جوابی نداشتم
در شهر ناشناخته ای پرسه می زدم
دیوارهای شهر مرا می شناختند
اما ز آشنایی خود دم نمی زدند
گوی نقاب ترس به رخساره داشتند
من جز سکوت خویش ، نقابی نداشتم
ای ریگ های تشنه ی خورشید سوخته
این بار اگر به سوی شما رخت برکشم
از چشمه های آب روان مژده می دهم
ای کاروان وحشی مرغابیان شب
این بار اگر نگاه به سوی شما کنم
از کوکب سپیده دمان مژده می دهم
ای قامت خمیده ی دیوارهای شهر
این بار اگر به خلوت راز شما رسم
از روزگار امن و امان مژده می دهم
من با امید مهر شما زنده ام هنوز
پیوند آشنایی ما ناگسسته باد
گر فارغ از خیال شما زندگی کنم
چشمم بر آفتاب و بر آفاق ، بسته باد

نیایش

ای آفریدگار

دیگر به سرد مهری خکسترم مبین

امشب ، صفای آبم و گرمای آتشم

امشب ، به روی تست دو چشم نیاز من

امشب ، به سوی تست دو دست نیایشم

امشب ، ستاره ها همه در من چکیده اند

سرب مذاب ، پر شده در کاسه ی سرم

هر قطره ای ز خون تنم شعله می کشد

من آتش روانم ، من آتش ترم

امشب ، به پارسایی خود دل نهاده ام

ای آفتاب وسوسه ، در من غروب کن

آن رودخانه ام که تهی مانده ام ز آب

آه ای شب بزرگ ، تو در من رسوب کن

زین پیش اگر به کفر گشودم زبان خویش

زین پس بر آن سرم که بشویم لب از گناه

ای آفریدگار

در چاه شب ، به سوی تو امید بسته ام

تا بشنوی صدای مرا از درون چاه

هر چند پیش چشم تو کوچک ترم ز مور

بر من بزرگواری پیغمبران ببخش

جز غم ، هر آنچه را که به من وام داده ای

بستان و بیشتر کن و بر دیگران ببخش

نام تو بر نگین دلم نقش بسته است

این خاتم وجود من ارزانی تو باد
دانم اگر چه پیشکشی سخت بی بهاست
شعرم به پاس لطف تو ، قربانی تو باد

شیشه و سنگ

من آن سنگ مغرور ساحل نشینم
که می ران از خویشتن موج ها را
خموشم ، ولی در کف آماده دارم
کلاف پریشان صد ها صدا را
چنان سهمنکم که از هیبت من
نیایند سگماهیان در پناهم
چنان تیز چشمم که زاغان وحشی
حذر می کنند از گزند نگاهم
چنان تند خشمم که هنگام بازی
نریزند مرغابیان سایه بر من
مبادا که خواب من آشفته گردد
لهیب غضب برکشد شعله در من
نیوشاندم جامه پرداز دریا
از آن پیرهن های نرم حریرش
از آن مخمل خواب و بیدار سبزش
از آن اطلس روشنایی پذیرش
صدف ها و کف ها و شن های ساحل
به مرداب رو می نهند از هراسم
من آن سنگم آن سنگ ، آن سنگ تنها
که هم آشنایم ، که هم ناشناسم
غبار مرا گرچه دریا بشوید
ولی زنگ غم دارد ایینه ی من

مرا سنگ خوانند و دریا نداند
که چون شیشه ، قلبی است در سینه ی من

تهران و من

هر صبح ، چون زبان تر و خشک برگ ها
از نیش ناگهانی زنبور آفتاب
آماس می کند
تهران چو کرم پیر
در پیله ای تنیده ز ابریشم غبار
دار می شود
دردی نهفته در دلش احساس می کند
هر ظهر ، چون زبان تب آلود برگ ها
طعم شراب تلخ و گس آفتاب را
احساس می کند
من همچو کرم پیر
در پیله ای تنیده ز ابریشم خیال
از هوش می روم
شعری نگفته در دلم آماس می کند

امید یا خیال

از شوق این امید نهان زنده ام هنوز
امید یا خیال؟ کدام است این، کدام
بس شب درین امید، رسیانیده ام به روز
بس روز از این خیال، بدل کرده ام به شام
ایا شود که روزی از آن روزهای گرم
از آفتاب، پاره سنگی جدا شود؟
وان سنگ، چون جزیره ی آتش گرفته ای سوی دیار دوزخی ما رها شود
ما را بدل به توده ی خکستری کند
خکستری که خفته در او، برق انتقام؟
از شوق این امید نهان زنده ام هنوز
امید یا خیال؟ کدام است این کدام
ما مرده ایم، مرده ی در خون تپیده ایم
ما کودکان زود به پیری رسیده ایم
ما سایه های کهنه و پوسیده ی شبیم
ما صبح کاذبیم دروغین سپیده ایم
ناپختگان کوره ی آشوب و آتشیم
قربانیان حادثه های ندیده ایم
بس شب درین خیال، رسانده ایم به روز
بس روز ازین ملال، بدل کرده ام به شام
ایا شود که روزی از آن روزهای سرد
دریا چو جام ژرف براید ز جای خویش؟
در موج های وحشی او غوطه ور شویم
وز سینه برکشیم سرود فنای خویش
آنکه چنان ز بیم فنا دست و پا زنیم
تا بگسلیم بند اسارت ز پای خویش
از شوق این امید نهان زنده ام هنوز

امید یا خیال ؟ کدام است این ، کدام ؟
اینجا دوراهه ایست به سوی حیات و مرگ
این یک به ننگ می رسد آن دیگری به نام

شامگاه

شمشیر تیز باد
چون سینه ی برآمده ی آب را شکافت
از آن شکاف ، ماهی خونین آفتاب
چون قلب گرم دریا بر ساحل اوفتاد
دریای پیر ، کف به لب آورد و ناله کرد
شب ، ناله را شنید و به بالین او شتافت

زنبق

ای دختر شیرین من ، آسوده خفتی
دیشب که بی خوابی نصیب مادرت بود
تا صبحگاهان دیده از هم وانکردی
زیرا حریر سینه ی او بسترت بود
در لانه ی چشم تو چون تخم کبوتر
می خفت خندان مردمک های کبودت
آه ای طلسم جاودان کبریایی
با من چه ها می کرد جادوی وجودت
بر پنجه های کوچک بی ناخن تو
هر بوسه ی من ، قطره ی سیماب می شد
لبخند تو در خواب ناز بیگناهی
می ماند چندان بر لب تا آب می شد
بوی تنت کز بوی ماهی خام تر بود
چون مستی افیون ، مرا دیوانه می کرد
احساس می کردم که کس جز من پدر نیست
وین حس ، مرا از دیگران بیگانه می کرد
پیش از تو بس اندیشه در سر پروراندم
از آن میان ، اندیشه ی آزاد بودن
اندیشه ی بی جفت و بی پیوند ماندن
در گوشه ی تنهایی خود ، شاد بودن
اما تو همچون زنبقی در من شکفتی
از عطر شیرینت مرا سرشار کردی
اندیشه های تیره را از من گرفتی
در من امید خفته را بیدار کردی
در پیش این اعجاز ، سر بر خک سودم
آن شب که درد زاندت بیداد می کرد
هر چند جز یک دل ، از آن مادرت نیست
آن شب ، درون او ، دو دل فریاد می کرد

فالگیر

کندوی آفتاب به پهلو فتاده بود
زنبورهای نور ز گردش گریخته
در پشت سبزه های لگدکوب آسمان
گلبرگ های سرخ شقف ، تازه ریخته
کف بین پیر باد درآمد ز راه دور
پیچیده شال زرد خزان را به گردنش
آن روز ، میهمان درختان کوچه بود
تا بشنود راز خود از فال روشنش
در هر قدم که رفت ، درختی سلام گفت
هر شاخه ، دست خویش به سویش دراز کرد
او دست های یک یکشان را کنار زد
چون کولیان نوای غریبانه ساز کرد
آنقدر خواند و خواند که زاغان شامگاه
شب را ز لابلای درختان صدا زدند
از بیم آن صد ، به زمین ریخت برگ ها
گویی هزار چلچله را در هوا زدند
شب همچو آبی از سر این برگ ها گذشت
هر برگ ، همچو پنجه ی دستی بریده بود
هر چند نقشی از کف این دست ها نخواند
کف بین باد ، طالع هر برگ ، دیده بود

داغ صبح

شب است و هیچ کسم راه صبح ننماید
خدای را ز که گیرم چنین سراغی را ؟
ستارگان همه فانوس های خاموشند
به نورشان نتوان یافت راه باغی را
کجاست آنکه سر از خانه ای برون آرد
به راه من فکند پرتو چراغی را ؟
جهان ز خنده ی شیرین آفتاب تهی است
چه حاجت است به نور آشیان زاغی را
من از سپیده دمان غیر ازین ندارم چشم
که از افق شنوم ناله ی کلاغی را

پوپک

چون پوپکی که می رمد از زردی غروب
تا از دیار شب بگریزد به شهر روز
خورشید هم گریخته است از دیار شب
اما پرش به خون شفق می خورد هنوز
من نیز پوپکم
من نیز از غروب غم بی امید خویش
خواهم که رو کنم به تو ، ای صبح دلفروز

اما شب است و دفتر زرکوب آسمان
با آن خطوط میخی و ریز ستاره ها
از هم گشوده است و ورق می خورد هنوز
من پوپکم ، گریخته از سرنوشت خویش
خونین شده ست ککلم از پنجه ی عقاب
این پنجه ، تاج بخت من از سر ربوده است
رنگین شده ست بال من از خون آفتاب
در چشم من ، غبار شب و دانه های شن
پرکرده جای خواب فراموش گشته را
من پوپکم ، گریخته از سرزمین خویش
در پشت سر گذاشته یاد گذشته را
کنون شکسته بال تر از مرغ آفتاب
از بیم شب به سوی تو پرواز می کنم
ای آنکه در نگاه تو خورشید خفته است
پرواز را به نام تو آغاز می کنم

کوچه میعاد

آسمان بی ماه بود آن شب
بغض باران در گلویش بود
ناودان با خویش نجوا داشت
کوچه گرم از گفتگوش بود
باد در شهر تهی می ریخت
بوی شب های بیابان را
تک چراغی خال می کوبید
گونه ی خیس خیابان را

من تهی بودم ، تهی از خویش
من پر از اندوه او بودم
با خیال دور و نزدیکش
همچنان در گفتگو بودم
دیدم از حسرت فرولغزید
اشک بر سیمای غمنکش
روزهای رفته را دیدم
در فضای چشم نمکش
کوچه ی میعاد ما ، هر شب
چون رگی از خون ما پر بود
خنده ها طعمی گوارا داشت
بوسه ها گرم و نفس بر بود
بوی باران خورده ی دیوار
پلک سنگین مرا می بست
عطر زلفش در هوا می گشت
تا به بوی خک می پیوست
ناگه از فرورفتن فرو می ماند
تن چو پیچک بر تنم می دوخت
تا از آن مستی به هوش ایم
بوسه لب های مرا می سوخت
راستی ای مونس دیرین
یاد از آن شب ها که می دانی
کوچه های پیچ پیچ شهر
روزهای سرد بارانی
آسمان ، امشب ندارد ماه
بغض باران در گلوی اوست
ناودان با خویش در نجواست
کوچه گرم از گفتگوی اوست

تیشه ی برق

برقی دمید و تیشه ی خونین خویش را
بر فرق شب نواخت
طاق بلند شیشه ای آسمان شکست
وز آن شکاف ، کوکب تنهای بخت من
چون شبنمی چکید و به خک سیه نشست
آن مرد بی ستاره شدم کز گناه بخت
دل در هر آنچه بست ، امدیش ثمر نداشت
آن مرد بی ستاره شدم کز غم غروب
رو در شبی نهاد که هرگز سحر نداشت
ماندم به انتظار که معمار آسمان
شاید ز نو مرمت طاق کهن کند
چون اختران سوخته را بشمرد شبی
یادی هم از ستاره ی خاموش من کند
اما زمان پیری او در رسیده بود
دیگر توان ساختن آسمان نداشت
بازوی زورمند وی از کار مانده بود
در چشم پیر خویش ، فروغ جوان نداشت
نومید از آنچه عاقبتم حاصلی نداد
کنون بر آستان شما رو نهاده ام
ای مرمرین ستون ها ، ای گردبادها
شمع بلند قامت پیچان خویش را
در زیر طاق پر ترک آسمان زنید
زیرا هنوز چشم بلادیدگان خک
در جستجوی بخت ، به سوی ستاره هاست
بر این گروه ، چشم حقارت میفکنید
گر خک شد ستاره ی اقبال من ، چه بک
در آسمان پک ، هزاران ستاره اند
وانان که بر ستاره ی خود دل نهاده اند
در زیر آسمان خدا ، بی شماره اند

گل ماه

این ترک نیست به رخساره ی ما
اینه گفت
چین پیری است
تو گفتی
که به سیمای شماست
بغض او پر شد و در چشم زلالش ترکید
از غم توست شیاری که به پیشانی ماست
روز گرداندی و ، اندوه تو بر گونه چکید
چشم گریان تو بر چهره ی دیوار افتاد
پاره سنگی چو دل از سینه ی او بیرون جست
پیش پای تو فرود آمد و از کار افتاد
آه دیوار
تو گفتی
چه شد آن سایه ی من
که شبی ماه به رخسار تو رقصانیدش ؟
نیست افسوس
سر از شرم به پایین انداخت
خنده ی بی سبب ماه نخندانیدش
روز گرداندی و تصویر تو در آب نشست
بر که جان ! کیست ؟
تو پرسیدی و او هیچ نگفت
می شناسی تو مرا ؟
باز تو پرسیدی و ماه
رفت و ابر آمد و تصویر تو را پک نهفت
اشک گرم تو فرود آمد و بر گونه چکید
اشک گرمی که درو شادی و غم پنهان بود
آب و اینه و دیوار تو را می جستند

دل من نیز به سودای تو سرگردان بود
همه را دیدی و نام منت از خاطر رفت
همه را خواندی و تصویر من از دل راندی
پاریا بودم و چون سوختم از آتش قهر
مشت خکسترم از خشم بر آب افشاندی ؟
چون گل ماه که پرپر کندش پنجه ی موج
غنچه ی یاد تو پرپر شد و بر خک نشست
دل من ، اینه ای بود و پاز نقش تو بود
دیگر آن اینه کز نقش تو پر بود ، شکست

فانوس

فانوس زرد صبح
در زیر طاق مرمری آسمان شکفت
کلیل نور او چو به شاخ برهنه ریخت
مرغی که خفته بود پرید از کنار جفت
تسییح شب که مهره ی صد ها ستاره داشت
در زیر پنجه های تر صبحدم گسست
هر مهره اش پرنده شد و بال بر کشید
دنیا پر از ترانه شد و خاموشی شکست
اما چه شد که پرتو فانوس شعر من
دیگر به طاق مرمری خاطر من نتافت ؟
اما چه شد که شاخه ی زرد خیال من
از نور ارغوانی او ، بهره ای نیافت ؟
اما چه شد که صبح برآمد ولی هنوز
بر بال مرغ من ندرخشیده نور روز ؟
فانوس زرد صبح
در زیر طاق مرمری آسمان شکفت

اما چه روی داد که فانوس شعر من
چون مرغ نیمه جان ، نفسی بر کشید و خفت

تب و عطش

عقاب پیر نگون بخت آفتابم من
که شعله های شفق سوخت شاهبالم را
درین کویر بلا کیست تا تواند راند
ز گرد لاشه ی من ، کرکس خیالم را
چنان به حسرت پرواز خو گرفته دلم
که سرنوشت خود از خکیان جدا بینم
چنان به شوق پریدن ز خود رها شده ام
که عکس خویش در ایینه ی هوا بینم
من استخوانم ، من پاره استخوانی سرد
که دستی از بدن گرم شب بریده مرا
من آسمان شبم در حباب سربی ابر
که جلوه ای ندهد پرتو سپیده مرا
دلم پر است ولی دیده ام ز اشک تهیدست
چه آفتی است غمین بودن و نگریدن
چه آفتی است که چون شاخه ی خزان دیده
در آفتاب ، ز سرمای خویش لرزیدن
تبی نماند که در من عطش برانگیزد
عرق نشست بر آن تن که همچو آتش بود
چه شد که شعله ی سوزان به دست باد سپرد
شبی که در نفسش گرمی نوازش بود
کنون به خویش نظر می کنم چو ماه در آب
تنم ز روشنی سرد خویش می لرزد
جهنمی که درو سوختم ، فروزان باد

که شعله اش به نسیم بهشت می آرزد
شکسته بال عقابم تپیده در شن گرم
نگاه تشنه ی من در پی سرابی نیست
دلَم به پرتو عنک ماه خرسند است
که در غبار افق ، برق آفتابی نیست

نامگذاری

باد صبح از بستر نرم چمن برخاست
کوه ، پیشانی به تاج آفتاب آراست
جیوه ی آب روان در جوی می لغزید
پلک من چون پره های بینی غنچه
از هجوم عطر های تازه می لرزید
عطر تند سنجد کوهی
عطر ترد شبدر وحشی
عطر خک آلود ترخان ها
عطر باران بیابان ها
پوپکی از راه دور آمد
بر لب آب روان بنشست
خواست تا گرد سفر از پر بیفشاند
خواست تا لبخند اندام جوانش را
در نگاه آب بنشاند
خم شد و تصویر او در آب جو افتاد
شانه اش از سر رو افتاد
قطره ای در چشم او پاشید
سر به سوی آسمان برداشت

شانه اش را دید
همچو تاجی برق می زد بر سر خورشید
دخترم از خواب نوشین سحر برخاست
جامه بر اندام خویش آراست
خواست تا گرد شب از پیکر بیفشاند
خواست تا لبخند اندام جوانش را
بر لب اینه بنشاند
رفت و از بالای رف ایینه را برداشت
گیسوان خود پریشان دید
شانه را برداشت
برقی از ایینه در چشمان او تابید
دیده بر هم زد
بر سر گیسو به جای شانه تاجی دید
تاج زرینی که می تابید بر پیشانی خورشید
پوپکی از راه دور آمد
خواست تا تصویر خود را در دل آب روان ببند
شانه اش از سر فرولغزید
تاجش از تارک فروافتاد
دخترم از خواب خوش برخاست
خواست تا با شانه گیسو را بیاراید
آفتابش تاج بر سر زد
آسمانش نام پوپک داد

بر ستون بسته

در آن شهر تاریک از یاد رفته
که ویران شد از فتنه ی روزگاران
شبی بر ستون بسته ای دید سعدی
که نامش نپرسید از رهگذاران

چو ماری که بر دوش ضحک خفته
گره خورده زنجیر بر بازوانش
عطش ، آتش افشانده در تار و پودش
غضب ، لرزه افکننده در زانوانش
گذر کرد و از او نپرسید سعدی
که ای مرد برگشته ایام چونی ؟
ندانست کاین بر ستون بسته هر شب
چو فرهاد نالیده در بیستونی
ندانست سعدی که این مرد تنها
ز روز ازل بر ستون بسته بوده
ندانست کز روزگاران پیشین
همه شب پریشان و دلخسته بوده
بسا کس که از گردش آسمان
درین خکدان زاده و درگذشت
ولی این نگون بخت ، بر جای مانده
چو سنگی که سیلابش از سر گذشته
شگفتا ! که این مرد شوریده خاطر
ز فریاد خود بافت ، زنجیر خود را
نه تقدیر او بند بر پای او زد
که در دست خود داشت تقدیر خود را
من آن بر ستون بسته ی شوربختم
که بازیچه ی دست بیداد خویشم
مگر شعر ، زنجیر فریاد من شد
که خودش بر ستون بست فریاد خویشم

شمع مهر

تا جرعه ای ز خون دلم نوش می کنی
مستانه ، عهد خویش فراموش می کنی

آن شمع مهر را که به جان برفروختم
از باد قهر ، یکسره خاموش می کنی
هر دم مرا به بوی دلاویز موی خویش
از دست می ربایی و مدهوش می کنی
ترسم که همچو طبع تو سوداییم کند
این طره ای که زیب بر و دوش می کنی
راز نهان عشق خود از چشم من بخوان
تا چندی از زبان کسان گوش می کنی
گر یک نظر به جوش درون من افکنی
کی اعتنا به خون سیاوش می کنی
ای ماه ! رخ مپوش که چون شب ، دل مرا
در سوگ هجر خویش ، سیه پوش می کنی
ما را که بر وصال تو دیگر امید نیست
کی با خیال خویش همآغوش می کنی
گفتار نغز سایه ی ما گرچه نادر است
اما به از دری است که در گوش می کنی

از ویس به رامین

تو ای رامین تو ای دیرینه دلدارم
چو می خواهم که نامت را نهانی بر زبان آرم
صدا در سینه ام چون آه می لرزد
چو می خواهم که نامت را به لوح نامه بنگارم
قلم در دست من بیگانه می لرزد
نمی دانم چه باید گفت
نمی دانم چه باید کرد
به یاد آور سخنهای مرا در نامه ی پیشین
سخن هایی که بر می خاست چون آه از دلی غمگین
چنین گفتم در آن نامه

اگر چرخ فلک باشد حریرم
ستاره سر به سر باشد دبیرم
هوا باشد دوات و شب سیاهی
حرف نامه : برگ و ریگ و ماهی
نویسند این دبیران تا به محشر
امید و آرزوی من به دلبر
به جان من که ننویسند نیمی
مرا در هجر ننماید بیمی
من آن شب کاین سخن ها بر قلم راندم
ندانستم کزین افسانه پردازی چه می خواهم
ولی امروز می دانم
نه می خواهم حریر آسمان ، طومار من گردد
نه می خواهم ستاره ترجمان عشق افسونکار من گردد
دوات شب نمی آید به کار من
نه برگ و ریگ و ماهی غمگسار من
حریر گونه ام را نامه خواهم کرد
سر مژگان خود را خامه خواهم کرد
حروف از اشک خواهم ساخت
مگر اینسان توانم نامه ای اندوهگین پرداخت



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir